

بر آن وزد بخنك گردد و آنرا نخیش
خانه گویند و نیز کتانی است که تارهایش
کنده بوده و در گرما پوشند و گاهی از
آن خانه مثل خیمه ساخته و آب بر آن
باشند تا هوای آن سرد باشد و آنرا
نخیش خانه گویند

نخیش خانه [رجوع بترجمه خود نخیش شود
خنك - ر. ف

خنك درید و خرافتاد - کنایه از اصلاح
نیافتن کارهای گذشته است

خیل - چوتیر - آب غلیظ بینی (و چو
صید) بعربی لشگر و گروه و جماعت
خیل تاش - ع. پ. نوکران و غلامان و
سپاه و لشگری که تمامی آحاد آن از
يك طایفه باشند

خیل خانه - ع. پ. خاندان و دودمان
خیم - چوتیر - بخوی و عادت و چرك
گوشه دنده و جوال از پنبه کهنه بافته
(و چوشکم) بعربی جمع خیمه است
خیمه - ع. ر. ف

خیمه در خرابی زدن - ع. پ. ع. پ. سفر
کردن و بیباک و بی شرم بودن و
بقرار گشتن

خینا
خیناگر
خیناگر آسمان
خیناگر چرخ
خیناگر سپهر
خیناگر فلك پ. ع

با تقسیم نون بر حرف
دویمی هم مستعمل و
در (خ ن) مذکور
افتادند

خینود | چوبی ادب [پل صراط
خینور

خیوه - چوکاو
خیوک - چوعروس | آب دهن

خیوق - چو دیگر - معرب خییوه
خییوه (چوریزه) شهری است از خوارزم

بوستان (۸)

در دال ابجدی و در آن چهارده گلشن است
شماره لغات « ۱۱۹۹ »

مفرد « ۵۰۳ » مرکب « ۶۹۶ »

(گلشن (۱)

در دال ابجدی بالف
شماره لغات « ۲۰۴ »

مفرد « ۱۰۰ » مرکب « ۱۰۴ »

دا - مخفف دای

داب - کرو فر خود نائی

داب - نام پادشاهند که بسیار
عال و دانا بوده و قصه های کایله و دمنه
از اوست

دابو - چوکا هو، رجوع به دابویه نمایند
دابوغه - چوپالوده هندوانه

دابویه - ق. نام یکی از ملك زادگان
مازندران که در عصر بنی امیه در
گیلان حکومت داشته و پسرش
فرخان هم در تبرستان استقلال یافته
و هنوز هم شهر روی در بلاد مازندران
برجا است و دابو گویند

داچک - چوناخن گوشواره
داختن - چوساختن - داخیدن

داخج - چو فاسق چیزی است شبیه به
پشم و مایل به سبزی و پرشاخ و
برشاهای درخت جنگلی که کون میشود
داخل - چوناخن داخول

داخول - چوکابوس هراسه و صفه و
درگاهی که برای نشستن مردم بر در
خانه پادشاهان سازند

داخیدن - چوسازیدن - دانستن و
پراگنده کردن و چشم را وا کرده

و به چیزی نظر کردن

داد - عمر و سن و سال و مرض قویا
و راستی و عدالت و انصاف و مریت
و نصیب و قسمت و عطا و احسان
و فریاد و فغان و طلب عدالت از
از پادشاهان و دادن و من. ضد. از آن

ترکیبات

داد آفریدم | نام خدایه عالی و هم نوائی است
داد آفرین | از موسیقی

داد بالا | اعتدال قامت و موزونی آن
داد بود | وقامت همچنانی را نیز گویند

دادین [عادل و منصف و نام حکیمی بوده
در عهد پیشدادیان که در معرفت و
تحقیق نفس ناطقه و بقای آن
دلایل خرد پسند دارد

داد خدا - عطای الهی
داد خواست - تظلم و شکایت و عدالت
طلبیدن و گله کردن و این چنین
شخص را دادخواه گویند

دادخواه - رجوع به ما قبل شود
دادده - دادرس و نام خدایه عالی و نام

روز ۴ یا ۱۴ ماههای جلالی
داد راست - عادل و فریادرس

داد روس — فریاد رس و نام حکیمی است
از شاگردان جمشید

دادستان (بسکون دال ثانی و کسر سین)

انتقام گیرنده (و برعکس آن) شریک

شدن و راضی گردیدن در کاری

داد فرما — قلب و دل و عادل و نام خدایتعالی

دادگر — داد فرما و هم یکی از جشنهای

جلالی است

دادگستر — عاقلی که عدالت را در میان

مردم جاری کرده و منتشر سازد

دادور ، چو کارگر ، حاکم عادل و بیشتر

دال ثانی را بجهت تخفیف انداخته

و داور گویند

داد و ستاد

داد و ستد

دادوند ، چو کاربند منصف و عادل و

معتدل

دا.ا — غلام و کنیز پیر که خدمت اطفال

مخرد سال کنند

دادار — عادل و دادگر و نام خدایتعالی

دادار کردن — مدارا کردن و دیر داشتن

دادده — رجوع بترکیبات لفظ داد شود

دادر چو مادر برادر

داد رند « چوپالهنگ » برادر بزرگ

دادستان — رجوع بترکیبات لفظ

داد شود

دادک « چوناخن » اتابک و لله و غلام پیر

قدیمی و بزرگ عدالت خانه

دادو « چوکاهو » دادا

دادور — رجوع بترکیبات لفظ داد شود

دانی [چو راضی] دانه ایست شبیه

دازی [به جو و دراز تر و باریکتر

از آن و رنگش تیره و طعمش تلخ

و آنرا جوجادو گویند

دار — مطلق درخت و چوب سقف خانه

و چوب بلندی که برای آویختن

مقصران بر پا کرده و ایشانرا بر بالای

آن کشند و در آخر کلمات معنی

مالک و صاحب و دارنده را افاده نماید

و عبرتی معروف است

ترکیبات

دار باز — ریسبان باز که بر چوب بلندی

سوار شده و بازی کند و رجوع به

ترجمه رسن باز هم شود

دار بر (بضم ب) مرغیست سبز رنگ که

بر درخت نشسته و بامقارش بسو راخذ

که در وقت سواری در پیشا پیش
ایشان منع و اخبار نمایند
انتهی

دارا — دردی ته خم و مالدار و غنی
و حافظ و دارنده و مربی و همین
جهت رب النوع عربی را دارای گونه
هم گویند که گونه معنی نوع است
چنانچه پروردگار گویه هم نامند
و نیز لقب سلاطین بزرگ و نام
مخصوص پسر داراب ابن اردشیر
در از دست از ملوک ایران که بعد از
پدر متمکن اریکه ساطنت گردیده
و سه جنگ بزرگی فیما بین او و
اسکندر رومی واقع و عاقبت بدست
وی مغلوب و تمامی ممالک او مسخر
اسکندر گردید و پدرش داراب هم
در سلطنت ایران شکوهی بزرگ
یافته و اغلب پادشاهان مطیع فرمان
او بودند باری پدرش از کثرت
محبتی که نسبت بوی داشت او را
بنام خودش مسمی گردانیده و برای
امتیاز در نام پدر حرف با افزودند
و گاهی هر دو را دارا یا داراب

دار بو
دار بوی
دار بویا

چوب عود که عطر و بوی دارد

دار پرنیان — چوب بقم که پرنیان و
قاشها را بدان رنگ کنند
دار پلپل — بهار و شکوفه فلفل و با غیر
ان است که فلفل دراز هم گویند
دار خال — نهال نونشانده و پیوند نکرده
دار زرد — زرد چوبه

دار ششدر — ع. پ. دنیا و عالم عناصر
دار کدو — چوب بلندی بوده که سلاطین
بر آن کدوهای سیمین و زرین
آویختندی و تیر اندازان در حال
اسب دوانی آنها را نشانه تیر کردندی
پس هر که زدی آن کدو او را بودی
دار کوب — چو خاکبوس دار بر

دار کیسه — پشه غال
دار گوش — نگهدار و حفظ کننده و
پناه و حمایت

دار نهال — دار پرنیان
دار و برد [یعنی بدار و دور شو و برگرد
که لفظ برد بفتح اول مخفف برگرد است و
این کلمه های وهوی فراشان ملوکست

گویند و در هر صورت به قید
اکبر و اصغر از همدیگر امتیاز دهند

دارای اصغر — پ ع

دارای اکبر — پ ع

دارای گونه رجوع بترجمه
داراب خوددارانمایند

داراب اصغر — پ ع

داراب اکبر — پ ع

داراپزین — ل. پنجره و تکیه گاه و محجر

پیش بام و تخت و صفة که در پیش در

خانه برای نشستن سازند

دارات — کرو فرو خود نمایی

داراشکنه — سلیبانی

دارافزین — ل. داراپزین

داران — نام یکی از دهات دمشق است

دارباز

رجوع بترکیبات لفظ

داربر

دارنمایند

داربو

دارپزین — ل. داراپزین

دارتو (بسکون را و ضم تا) دردی شراب

دارچین — ر. شاخهای درختی است در

دارچینی — سراندیب و نواحی آن که

در شمار ادویه حاره بوده و قسم ضخیم

آن را سلیخه گفته و کم ضخامت آن

را غرغه نامند

دارخال — رجوع بترکیبات لفظ

دارشود

دارساس — ت. حیوانی است معروف

که بترکی آلاکلنگ هم گویند

دارش : چوفاسق : داشتن و محافظت

دارش خسروی — محافظت قوای سلطنت

دارفزین — ل. داراپزین

دارکوب

رجوع بترکیبات لفظ

دارکیسه

دارشود

دارگوش

دارمک : چوکارگر. نوعی از ریاحین

است

دارنهال — رجوع بترکیبات لفظ دارشود

دارنی — ل. موضعی است در هندوستان

داریوش — ر. سه تن از ملوک کلدانی

بدین اسم مسمی بوده اند چنانچه شرح

اجمالی آن را در قاموس المعارف

نگارش داده ایم

داس — افزار درویدن غله و کشتن

حیوانات و خارهای بلند و سرتیز

خوشه از گدوم و جو و غیره

ترکیبات

داس زرین - ماه نو

داس و دلوس از اتباع و بمعنی احمق و

داس و لوس دون وسفله و فرومایه است

انتهی

داسار
داسار و دلال

داستان - ر. قصه و سرگذشت و حکایت

و افسانه و مثل و شهرت

داستخاله

داستغاله

داستگاه

داستخاله

داستغاله

داستگاه

داسه - ر. داس و دصغر آن

داس [کوره خشک بزی و مانند آن که در

آن گج و آهک و ظروف و فمالین بزند

داشات جزا و پاداش و عطا و بخشش

دشاد که پارسیان در روزهای عید

بهر دم می داده اند

داشت - ر. داشتن و ضب. از آن

داشمن - ر. بودن و گرفتن و حفظ نمودن

و مالک شدن و فرمودن و کهنه گردیدن

داشته - ر. مفع. ضد. از داشتن

داشخار
داشخال [چو کاروان] ریم آهن

داشمن - چو مادر، ریم آهن

داغ - نشان و علامت خصوصاً آنچه می

سوزاند که علامت چیزی باشد

ترکیبات

داغ بریخ زدن - کار بهوده و آزار

ر سابدن به کسی که متأثر نشود

داغ بلندان - نشانی که در پیشانی از کثرت

سجده بهم رسد

داغ در فشی - سوراخیدن

داغ دل - سوز و گداز قلب

داغ سر - کسی که سرش بی بوی باشد

گویی که داغ کرده اند که مری میروید

داغ شدن - کهنه شدن و عیب دار بودن

و شهرت یافتن

داغ کازران - نشانی که بر کنار پارچه

زند تا در شستن و رنگیدن بدل

نشود و هم کنسایه از داغی است که

بهیج چیز نرود

داغ کردن [سوختن و گداختن] (انتهی)

داغك ه چرمادره نقطه و خال كوچك
داغول ه چوكابوس ه محيل و مكار و
حرامزاده و عيار و ولدالزنا

داغينه ه خوبازيچه ه مستعمل و كهنه
دا كه ه چو ساده ه شهريست در هند

دال - مرغ عقاب كه سياه و بزرگ و
شكاري است و پر آنرا بر تير خدنگ
نصب نمايند

دال مینوفر - نام یکی از یست و بك
نسك كتاب زند

دالبز	[بضم ب] پرستوك و يا مرغی است دیگر
دالبزه	
دالبوز	

دام - تله و حيوان رام غير درنده

ترکیبات

دام غول (پ ع ب كسر ميم) دنيا

دام گاه (بسكون ميم) جایی كه در آن

دام و تله ترتيب دهند

دام گاه دیو

دام گاه ستور

دام گاه غول پ پ ع

دام گاه گرگ

دالوز
دالوز
دالوز

دام ور [سله و سبندی بزرگ كه
دام وز [دوچوب بر دو طرف آن
بسته و بدان سرگین و امثال آن
كشند (انهي)

داماد - ف

دامان - دامن

دامغان - ر - شهری است شهیر و قدیم ما
بین عراق و خراسان

دامغول ه چو خاكبوس ه غول و دانه
ايست كه بمقدار جوز از گلو و اعضاي
مردمان بر آمده و درد نكند و رجوع
بتركيبات لفظ دام هم شود

دامن - ر - اطراف و کنار هر چیز از
لباس و كوه و صحرا و غيره

ترکیبات

دامن افشاندن - ترك كردن و اعراض

نمودن و ناز و غرور كردن

دامن باغی گرفتن - گوشه و خلوت

گزیدن

دامن بدندان كردن [تیزگر بختن و عجز

دامن بدندان گرفتن [و فروتنی كردن

دامن بر افشاندن [دامن افشاندن

دامن بر فشاندن [دامن افشاندن

مثل نمکدان و قلمدان و مانند آنها
دانا - دانه

ترکیبات

دانای ایران | جاماسب

دانای طوس | خواججه بصیر طوسی

دانای میوه | نام یکی از بیست و یک نسک
کتاب زند

دانای یونان - افلاطون

انهی

داند - چو مادر ، فعل مضارع از داشتن
دانستن - ر. ف. و توانستن

دانش - ر. ف

ترکیبات

دانش آشکار بینی - علم حضوری حضرت

باری که بیک دفعه بوده و موقوف

یکی از سه زمان ماضی و حال و

استقبال نباشد

دانش پژوه - طلبه علم و دانش

دانش پسند - مردم علم دوست

دانش جوی - طلبه علم و دانش

دانش زار | مدرسه و محل کثرت علم

دانش سار | و دانش ودویی نام کتابی

هم هست از منوچهر پیشدادی

دامن چاک بودن | منسوب بودن دختری
با پسری

دامن خشک - بکسر نون - دامن خالی
(و بسکون آن) مردم صالح و

نیکو کار

دامن خورشید - آسمان چهارم و پرتو
آفتاب

دامن در پای افتادن - گریختن از روی
اضطراب و اضطرار

دامن کشیدن - اجتناب و اعراض کردن
دامن گیر - مدعی و مصاحب

انهی

دامنی - بفتح میم - مقنعه و چارقد زنان

دامور | رجوع بترکیبات لفظ دام شود
داموز

دامی - چو راضی

دامیار - چو کاردان صیاد

دامیانه - چو ماهیانه

دامیدن - چو سازیدن - تخم افشاندن

و بالا رفتن و با چیزی برابر شدن

و آزیخ برکندن و خاکرا باد بردن

دان - دانا و دانه و امر بدانستن

و در آخر کلمات معنی ظرف را باشد

دانش گاه - مدرسه و محل کثرت علم

دانش گر - مردم دانا و هوشیار

دانش گه - دانش گاه

دانش مند - صاحب علم و دانش و هم نام

امیری بوده از سلاجقه روم

دانش ور - مردم عالم و فاضل

دانشو مند - همان دانش مند است که

بعضاً يك و اوی هم اضافه نمایند

اتمی

دائق - ر. معرب دانگ است

دانك - باکاف عربی (چو مادر) دانه

(و چون سخن) طعامی است که در وقت

دندان بر آوردن اطفال پخته و بخانه

دوستان هدیه کنند و باکاف پارسی

(چو ماست) شش يك مثل و

چیزهای دیگر

دانگ - رجوع به ماقبل شود

دانگ گانه - آن است که هر يك از جمعی

که بسیاحت می روند پولی داده و سر

انجام آن سیاحت را جا بجا کرده و

در يك جا بخورند

دانگانه - چو کارخانه - مخفف دانگ گانه

دانگو - آش هفت دانه

دانه - ر. ف

ترکیبات

دانه چیدن - سجده کردن و گدائی نمودن

دانه دان - دانه دانه و ظرف دانه

دانه دانه - پریشان و پراکنده

دانه کردن - پراکنده کردن

دانه گانه - کالا و اسباب دنیوی

دانه فحش و دشنام و دعوی و نوبت بازی

نرد و شطرنج و زباده کردن گرو قمار

ترکیبات

دار بر هفت - رجوع به ندب شود

داو دار - مدعی

داو داری - ادعا کردن

داوده - نام روز ۱۴ ماههای جلالی است

داو فره - رجوع به ندب شود

داو نیافتن - برآمد نرسیدن

داو هزار - رجوع به ده هزار شود

انتهی

داور - ر. رجوع به داد و رشود

داه - پرستار و خادم و دایه و عدد ده

داهار - دره و غار

داهل - چو ناخن - داخول

داهم - چو فاسق - داهیم

داهول ، چوکابوس ، داخول

داهی — پجوراضی
داهیم — چوکابین

دای — هر مرتبه از مرتبه های دیوار گلین

(گلشن (۲)

در دال ابجدی با بای ابجدی و خای شخند

و دال ابجدی

شماره لغات « ۲۴ »

مفرد « ۱۴ » مرکب « ۱۰ »

دبستان — ب. ر. مکتب خانه و محل آموختن

ف. دبیری و علوم ماری و معنوی که

مخفف دبستان و یادپرستان است

دبوس ، چو عروس ، گرز و عمود و

آلت مردی

دبوسیه (بفتح اول و ضم ثانی) موضعی

است در سمرقند

دبیر — بر وزن و معنی دویز

دبیرستان — ر. ب. دبستان

دخ — چورخ ، دختر و خوب و نیکو

و مخفف دوخ و تیرهوائی

دخت ، چوپشت ، دختر

دخت اندر — دختر زن از شوهر دیگر

و دختر شوهر از زن دیگر

دختر — ر. ف

ترکیبات

دختر آفتاب — شراب

دختر اندر — دخت اندر

دختر خم — شراب

دختر رز — انگور و شراب انگوری

دختر روزگار — حوادث (انهی)

دختن ، بضم اول ، دوشیدن و دوختن

و اندوختن

دختندر — مخفف خطی دخت اندر

دخش ، چو صبر ، آغاز و ابتدا و تاریخ

و تیره و میمون و فرخنده

دخم ، چو صبر ، سردابه که پارسیان

دخمه ، چو هرزه ، مردگان خود را در

آن نهادندی و هم چیزی است که

در حال مستی از دهان شتر بر می آید

ترکیبات

دخمه زندانیان — زمین

دخمه فریدون — در استخراجی است بدین

اسم معروف و خانه ایست که خانه

زردشت و کعبه زردشت گویند

دخمه فیروزه — آسمان (انهی)

دب • چوبده • جانوران درنده
دم • چومزه • دانا و پیر و مرشد

(گلشن ۳)

در دال اجددی با رای قرشت
شماره لغات ۱۹۹ •

مفرد ۸۳ • مرکب ۱۱۶ •

در • چودک • دریدن و امر و فاعل از آن

(و چودک) زه و نوبه و مرتبه و

اندون و دریدن و امر و فاعل از آن

و نوع و جنس و قسم و بمعنی معروف

که عبرتی باب گویند و بمناسبت همین

معنی ابواب و فصول کتاب را هم

گویند و عبرتی (چومد) معروف است

ترکیبات

در آب شدن | نا بود و معدوم

در آب فرو شدن | گردیدن

در آستین کردن - تصرف کردن و ملک

خود دانستن

در ای - امر به درون آمدن است

در افتادن - نزاع و خصومت کردن

در انگشت آوردن - حساب کردن

در با (بفتح اول) مخفف در بای

در بار کمان رفتن - در آمدن بکشیدن کمان

در بای

در بایست | ما بمتاج و هر چیز ضروری

در بایسته

در بدر - آواره و بیچاره و حیران

و سرگردان

در بند - قلعه و شهری که برگذرگاه دریا

سازد که بند هم گویند با که بندر

مقاوب و مخفف در بند است و

بالخصوص شهری است شهر بر لب

دریا از بناهای انوشیروان که چون

در ب آنرا بیندند تا تار و مغول دیگر

راهی ایران نیابند و در زبان جغرافیه

عرب به باب الاواب معروف است

و در قدیم ایران دژی گفته اند یعنی

دروازه ایران

در پای افکندن | اهل و تعطیل کردن

در پای انداختن | و مانع از رواج چیزی

در پای او کردن | بودن

در پای پیل انداختن - رنج کشیدن

در پر سیمرخ و طن کردن [پپ پ ع پ]

معدوم شدن

در پریش - گدائیکه بر در خانه ها رفته
و گدائی کند

در پس زانو نشستن - تفکر و مراقبه
در پشم شدن - پوشیدن و پنهانیدن
در پوست افتادن - غیبت کردن

در په - چو هرزه - پنبه و پیوند و
در پی - چو سعدی - جامه که در پس
در پین - چو انجیر - دریدگی آن نهند

در جگر خاک گرفتن
در جگر گل گرفتن

در جوال شدن - فریب و دغا خوردن
در جوال کردن - فریب دادن

در خرکان کشیدن - محنت و شدتی که
خلاصی از آن دشوار باشد

در خواست - التماس و النجا

در خواه - التماس و التبتا و امر و فاعل ازان

در خود گریختن - گرد آوری خویشتن

در خور
در خورد

در خوش - شوق و اشتیاق

در خون شدن - اراده قتل کردن

در ریختن (ع.پ. بضم اول) گریه کردن

و سخن خوب گفتن

در زاده - بفتح اول - تخته که آسیابانان
پیش آب گذارند تا بجای دیگر نرود

در زبان افتادن - آنستکه قبایح کسی در

در زبان داشتن - میان مردم منتشر شده

در زبان شدن - و در باره وی سخنان تا

لایق گویند

در سار - درگاه و پرده و دیوار پیش

در ساره - در خانه و قلعه که اردو لفظ

در و ساره بمعنی پرده ترکیب یافته

در سر شدن و سر نشدن (هلاک شدن

و بزرگی نیافتن

در سفتن (ع.پ. بضم اول) سخن

نغز گفتن و ارالله بکارت کردن

در عرق شدن - پ.ع.پ. خجالت کشیدن

در غلپکن - دری که پیش آن پجره

داشته باشد که غلپکن بر وزن

بد نظر بمعنی پجره است

در غورگی مویز شدن - ضایع شدن و

بمراد نرسیدن

در فلان گریختن - پ.ع.پ. بدو

پناه بردن

در لوزینه سیر خوردن - فریب

در لوزینه سیر دادن - خوردن و

کردن کاری که عیش کسی را

مکدر سازد

در میان بودن - رهن و گرو بودن

در میان گذاشتن - گرو کردن

در رخ افتادن - در مقام هلاکت و خرابی

کسی بودن

در نورد نهادن - پنهانیدن و بی نام و

نشان بودن

دروا

دروای

مایحتاج و هر چیز ضروری

دروایست

دروایسته

در هزیمت بودن - پ ع پ. مغلوب شدن

و خود را غالب نمودن

در یافت - اخذ کردن و قبض نمودن

در یک ترازو در من سنجیدن - در یک

مملکت دو پادشاه بودن است

در یوز - چو امرود گدائی کردن

در یوزه - چو فرموده بردها که

بمعنی جوینده در است چه یوز یوزه

بمعنی جستجو و جوینده است

انتهی

درا، چو عصا، درای (و چورضا)

اسم فاعل از دریدن

درا و دوزا (بکسر دال اول و ضم ثانی)

درنده و دوزنده که کنایه از راتق و

فاتق است یعنی کسی که بستن و گشادن

امور متعلق بدو باشد

دراز - ر. ف

ترکیبات

دراز خوان - دستار خوان و سفره دراز

دراز دست - مردم ظالم و ستمگر و مسلط

و غارت گر

دراز دم (بفتح دال ثانی) دراز نفس (و

بضم آن) گاو و میمون و سگ

دراز شمشیر - تیغ زن چست و چالاک

دراز کار - شخصی که لاف و گزاف

گفته و متکبر کارهای بیش از اندازه

خود باشد

دراز گوس - الاغ و خر

دراز نای - طول و درازی

دراز نفس - ب. ع. مردم پر گوی و

کثیر الکلام

انتهی

درا، (بفتح اول) چکوج آهنی و زنگ

و جرس کاروان و امر به آمدن و

در آیدن و رجوع بترکیبات لفظ در
هم نمایند

در آیدن - ق. سرودن و خواندن و گفتن

در با
در بای
در بایست
در بدر
در بند
در پریش
در پ
در پی
در پین

در ترکیبات لفظ در
در ترکیبات لفظ در
در ترکیبات لفظ در

درج (ع. چو ق. ر) جمع درجه (و چو
تند) حقه و پیرایه دان

ترکیبات

درج سگ - ع پ دهان
درج در - ع ع. بضم هر دو دال معشوق
درج دهقان (ع پ. بضم اول) کتاب
تاریخ و کلام و سخن خصوصاً قول
دهقان

درج گهر گشودن - ع پ. ق. سخن
خوب گفتن

درج مینا [ع پ. ق. چشم معشوق (انتهی)

درخ - چو شکم درخت
درخت - ر. ف

ترکیبات

درخت ابو جهل - پ. ع. رجوع به نال شود
درخت خوار
درخت خوارك چوب خوارك
درخت خواره

درخت دانا - درختك دانا

درخت سنبل
درخت سنبه [بضم سین] دار بر

انتهی

درختك چو ستمگ مصغر درخت
درختك دانا - درختی است كه همراه
به سوی آفتاب می گردد

درختس چو درست و پاک، برق و
فروغ و روشنائی و تابیدگی و درخشیدن
وامر و فاعل از آن و نیز آتشگده ایست
در آرمینیه و دهی است ارقان كه
گلیم خوب دارد

درخشیدن (چو پرستیدن و یا بضم اول
و تایی) تابیدن و لرزیدن و براق و
روشنا بودن

درخف چو بلبل زنبور سیاه

درخور - در ترکیبات لفظ درمذ کور افتاد

درد - ر. ف

دردا - چو فردا - کله افسوس و حسرت

درداب - چو سرداب - دست ابوبه

دردار - ق. درخت یشه غال

دردشت - چو فرزند، نام یکی از محلات

اصفهان است

دردمن - مخفف دردمند

دردمند - ر. ب. صاحب درد و غم و غمه

دردمه - چو زلزله - سبعة میاره

درده - چو سفره - ته نشین آب و

دردی - چو پستی - شراب و غیره

دردی خوار - زمین و مردم فرومایه

درز چو صبر شکاف سنگ و جامه

ترکیبات

درز خوردن - شکاف شدن و فاش

گردیدن پنهان

درز زن - خیاط و سوزن

درز کردن - درز خوردن

درزمان چو مخیار رشته که در

سورن می کشند

دراده - در ترکیبات لفظ درمذ کور شد

درزن چو اکبر مخفف درزن

درزنان [بنوشته ناصری همان درزمان است

درزه - چو هرزه - توده ريك و خاك و

خاشاك

درزی چو سعدی - خیاط معروف

درسار - رجوع بترکیبات لفظ درشود

درساره - رجوع بترکیبات لفظ درشود

درست - ر. ف. که صحیح و سالم مقابل

غلط و شکسته است و زر سکه دار را

هم گویند و درنعل هم استعمال شده

درسته چو طبرزه عفو و رحمت (و

ضم اول و کسر را) گاه خوردی که

از گسدم و جو شکسته میباید

درسه چو هرزه عفو و رحمت

درش چو صبر و قهر درشی است

درشت - ر. ف. که کلفت و ناهموار و

بزرگ است و سخن تند و تیز را

هم گویند

درشی (ع سعدی) طویله ستور (و چو

سفری) خیار باریک و دراز

درغ چو صبر و رخ

درغال چو سردار ایمن و آسوده

درغاله چو مردانه دره و راه میان

دو کوه

درغان و چوسر ادره شهری است در سمرقند
 درغلیکن - رجوع بترکیات لفظ در شود
 درغم و چوا کبره نوائی است از موسیقی
 و موضعی است که شرابش بخوبی
 معروف است

درغیش - چوانجیر و انبوه و بسیار و
 نوعی از زردالو است

درفش - چوفرنگ - برق و دیرینه و
 درفشیدن و امر و فاعل از آن و علم و
 یدق روز جنگ

درفش کاویان | رجوع به گویان
 درفش کاویانی | درفش مایند

درفشی - مشهور و انگشت نما

درفشیدن - لرزیدن و درخشیدن

درگاله - چومردانه - پنج خصوصاً پنج
 زیر ناودان

درگز (ب. چودختر) نجار

درگز | بفتح اول و ثانی و ثالث [قصبه

درگزین | ایست از توابع همدان

درگلاله - ل. درگاله

درلك (چو بد دل یا کشمش | ترك

درليك (چوانجیر یا بیدین |

درم - بنوشتۀ ناصری زری بوده معروف

و بر وزن شکم معرب است

ترکیات

درم سرا - ضراب خانه

درم شم - صراف

درم گد - ضراب خانه

درم گزین - صراف (انتهی)

درما چو فردا - خرگوش

درمان - ر. ف

درمنه چو طبرزه گیاهی است معروف

که بترکی پوشان گویند

درند (چو پلنگ) شمایل و شکل و صورت

درنده - چو طبرزه خیاط و شمشیر و اسم

فاعل از دریدن

درنگ - چوپلنگ یا فرنگ محنت

و ریج و صدای ترنگ و وقت و

ساعت و درنگیدن و امر و فاعل از آن

درنگیدن بفتح اول یا کسر آن توقف

کردن و شتاب نمودن و صدای

ترنگ کردن

درنه چو سرکه شمشیر

دروا چو فردا درواه و رجوع به

ترکیات لفظ درم نماید

درواخ چو سردار مضبوط و محکم

و یقین و دلیری و درستی و غلظت
و نقاهت بهاری
دروار - ق. دروازه و سرگون آویخته
دروازه - ر. ف

ترکیبات

دروازه گوش - سوراخ گوش
دروازه نوش - دهان

دروازه هزارگام - میلهائی است که
در دو طرف راه برای نشان فرسنگ
سازند . انتهی

دروانه (چومردانه) راهی که از خانه بهام
باز کرده و تردد نمایند

درواه چوسردار حیران سرگشته
و نگون آویخته

دروای
دروایست
دروایسته

دروود چودروغ صلوات و رحمت
و درجانی بمعنی چوب و تخته هم دیدم
دروودگر - نجار

دروش - بروزن و معنی درفش (و بر
وزن دروغ) داغ و نشان و نشتر
و گاوشنگ

دروگره چورطوبت به مخفف درودگر
درون چوعروس اندرون و شهری
است از خراسان (و چودروغ)
پهانه غله و بزبان زندی دعائی بوده
که مغان یزدانی در ستایش آفر و
ایزد تعالی خوانده و بر خوردنیها
دمیده و می خورده اند و هر چیز را
که درون خوانده و دمیده باشند
شایسته گفته و آنچه را که این چنین
نباشد ناساسته خوانند

ترکیبات

درونین فتح اول کسی که از کثرت
ذکوات معالغ بر اسرار قلبی باشد
درون پرور - فی. مجاهد و صاحب دل
و کسی که دلهای مردمان را بدست
آورده و دلجوئی نماید

درون دار - ق. درون پرور و منافق
و کینه ور . انتهی

دروند چو گنجد فاسق و بد مذهب
(و چو فرزند) نام دارویی و هم

پهلوانی بوده ایرانی

درویز چو انجیر
درویزه چو گنجینه | در یوزه

درویش -- ر. ف

دره در چومکه ، هیزه زمین تنگنای
میان دو کوه (و چو جته) پوست
چندی است که بهم دوخته و مقصرا را
بدان زده و دهل و تقاره هم بدان
می توارند

ترکیبات از معنی اولی

دره آسمان - گاه کشان

دره بام - موضعی است از جام که مسکن
ایل هزاره است

دره بیگ - پت. مردم جلف و امیر
چند قریه

انتهی

دره شته (بفتح اول و کسر ثالث) جرد
و عطا و ظاهر آ مرکب است

درهم - بفرموده ناصری با فتحه زری
بوده معروف و با کسره معرب آنست

دری ، چوصفی : هر چیز منسوب به
دریا دره مانند کبک دری که کبکهای تیرا

گویند که در میان دره کوه پرورش
یافته و بزرگی خروس میباشد و یکی

از اقسام زبان پارسی را دری گفتن هم
بجهت آن است که در دشت و روستا

و کوهستان و دره بدان تکلم میکردند
و یا موافق نوشته بعضی بجهت آنست
که مردمان اطراف از دور و نزدیک
چون بدرگاه می آمدند زبان ایشانرا
بواسطه اختلاف آنها همه کسی نمی
فهمند و بدین انگیزه از طرف سلطان
مقرر شد که زبانی عمومی وضع کنند
که همماشر فهمیده و بر در خانه پادشاهان
بدان حرف زنند پس این زبانرا وضع
کرده و بهمین اسم (دری) مسمی
داشتند یعنی منسوب به در و در خانه و
زبان دری را تبری هم گویند که
منسوب به تیره بمعنی کوه و پشته است
و در مقابل آن زبان پهلوی است
که در (په) مذکور افتاد

دریا - ر. ف

ترکیبات

دریا بار - بلاد کنار دریا و جای که
هجوم آب دریا در آن بسیار باشد

دریا دل - مردم سخی و با جسارت

دریا کش بضم کاف شراب خواری

دریا نوش که زود

مست نشود

دریای بهر، پ.ع. پیاله بزرگ پر شراب
دریای لعل - پ.ع. صراحی و پیاله و خم
پراز شراب

دریای تور - پ.غ. رجوع بفتحراج شود
انتهی

دریاب، چو سردار، دریا و امر به
در یافتن و فهمیدن و بدین معنی مرکب است
دریدن (بفتح و کسر اول) پاره پاره کردن
دریخ چو لیر، ندادن و مضایقه کردن
و کلمه افسوس و حسرت

دریغا (بکسر اول) کلمه افسوس و حسرت
دریواس (چونر میان و یا بکسر اول)
چارچوبه در

دریوز در ترکیبات لفظ در
دریوزه مذکور افتادند
دریوش - چو امروود - درویش و دارپوش
ودریوزه

دریه چو هرزه دریا

(گلشن ۴)

دردال ابجدی بازای هور و ژای پارسی

شماره لغات « ۵۹ »

مفرد « ۱۹۰ » مرکب « ۴۰۰ »
دزد چو دل دروازه و حصار و قلعه
خصوصاً آنچه بالای کوه باشد
ترکیبات

دزاقنا یا قلعه بوده در فارس از بنا
دزاقنا های شاپور

دز بهمن - رجوع به بهمن نمایند
دزپل یا بضم پ نام اصلی شهر دزفول
دزپول از بلاد خوزستان یعنی قلعه
و پل و اجمالی از پل آن را که از
عجایب آثار است در قاموس المعرف
نگارش داده ام

دزدار، چو دلدار، قلعه بان
دزهنخ (بکسر اول و ضم ثالث) دز هونخت
دز هخت
دز هخت گنگ - ق. دز هونخت گنگ
دز هرج چو دل بند، بنوشته برهان
دز هونخت است

دز هوخ بکسر اول و ضم ثالث نام
دز هونخت بیت المقدس یعنی قلعه افراخته و
مبارک و آنرا دز هونخت گنگ هم گویند

دز هونخت گنگ رجوع بمقابل شود (انتهی)
دزد - ر. ف

ترکیبات

دزد افشار | شريك و معاون دزد
دزد افشره |
دزد خنا - پ ع . سفیدی که در دست
و پابعد از خنا بستن بماند

دزد فشار | شريك و معاون دزد
دزد نشره |

انتهی

دزد دار - رجوع بترکیبات لفظ دز شود
دز دمه : چو زلزله : کواکب سیاره
دز فول . چو دلخون : معرب دز پول
دزك چوشکم . دستار و دستارچه و
قلعه كوچك و محله ایست در شیراز
دز گاه . چو دلدار . نام محلی بود مستحکم
و اکنون تنها اسمی از آن باقی است
دز ندیس . بکسر اول و فتح ثانی : ترجمه
گویا و همانا و ظاهراً

دزهخ

دزهخت

دزهخت گنگ

دزهوخ

دزهوخت

دزهوخت گنگ

رجوع به ترکیبات
لفظ دز نمایند

(دال با ژای پارسی)

ژ . چو رخ زشت و بد و ترش
و حشم و غضب (و چودل) دز با
ژای هوز

ترکیبات

دژ آ باد
دژ آ کام | بشم اول | بد خوی و بد
دژا کامه | کردار و خشدگین و فهر
دژا گاه | آلود و غضبناک
دژ آ هنگ

دژ ابرو - دژ برو

دژ بران - مردم خام طمع و خشم آلود
و کسی که لایق صفات زشت و
رذیله باشد

دژ برام - زشت خوی ذاتی و فطری

دژ برو - زشت ابرو که برابر و ها گره

زده و بد خشم و قهر آلوده باشد

دژ پسند - گناهکار و بد پسند و زشت

کردار

دژ خم | چو کشمش مخفف دژ خم

دژ خو | مردم تند مزاج و بد خوی

دژ خوی | و زشت کردار

دژخی [بکسر اول و ثالث] دژخوی
 دژخیم [که خی و خیم بمعنی خوی است
 دژوند « چو گلقد » فاسق و بد مذهب
 یعنی زشت مانند

دژهخ
 دژهخت
 دژهخت گنگ
 دژهوخ
 دژهوخ
 دژهوخگنگ

با دال و زای هوز
 هم مستعمل و مذکور
 افتادند

انہی

دژپہ
 دژپی
 دژپہ
 دژپہ

دژک (چو شتر و یا بکسر اول و ثانی)
 آبله و گری که از کار کردن و ریمان

تافتن بردست و پا افتد
 دژم ، چوتند ، دژمان
 دژمان « چو گلدان » رنجور و مخمور
 و اندیشه مند و غمگین و آشفته

دژن - چوشکم
 دژند - چو فرنگک

دژواخ | چو گلدان یاددار [درشتی و
 دژوان | غاظت و افسوس و حسرت
 دژوند | در ترکیات لفظ دژ مذکور
 دژهخ | افتادند
 دژهوخ

(گلشن ۵)

در دال اجدادی با این معنی
 تہاۃ لغات ۱۱۵۰

مفرد « ۲۷ » مرکب « ۸۸ »

دس - چو بد یا دل ، شیه و نظیر و مانند
 دساتیر (چو سراز بر و یا بکسر اول) نام
 کتابی است که بزعم پارسیان قدیم
 ایرانی برمه آباد ابرین پیغمبر ایشان
 نازل شده با زبانی غیر زبان خاکیشان
 که اصلا نتوان فهمید و ساسان
 پنجم بزبان قدیش ترجمه کرده
 دست - ر ، فرصت و دفعه و مرتبه و
 طرز و روش و قاعده و صدر و
 مسند و قدرت و قوت و غلبه و
 نصرت و سود و منفعت و هر چیز
 تمام مثل یک دست خانه و یک دست
 لباس و مانند آنها و هم بمعنی معروف

ترکیبات

دست آب - وضو و آب دست

دست آس - آسیانی که بادستش بگرداند

دست آموز - مرغی که با صاحبش رام باشد

دست آوز - چیزی که وسیله مدعا باشد

دست ابرنجن

دست ابرنجین رجوع به ابرنجن شود

دست ار بفتح الف دست اره

دست اره - داس کوچک دنداندارو

يك دسته دار یعنی اره کوچک که با

يك دست کار میکند

دست از سر گرفتن - بی رحمی و نامهربانی

دست افشاز رجوع به زرمشیت افشارشود

دست افشان ترك کردن و رقص

دست اشناندن نمودن و اولی امر و فاعل

هم هست

دست افکن - عاجز و خادم و یادگار

دست انبو گلوله ایست مرکب از

دست انپوی عطریات که برای بویدن

دست انبویه در دست گیرند و هر

میوه خوشبویی که در دست گرفته

و بویند خصوصا مبهه ایست بی مزه

و شبیه به خرزده کوچک که بوی

خوش دارد و ببری شامه گویند

دست انداختن - شنا کردن و مسخره

نمودن و تاراج و غارت و رقصی

و بازیگری و تیر انداختن و در صدر

نشستن و تعدی و بی حسابی نمودن

دست انداز - گره نر و حواله بی حساب

و امر و فاعل از دست انداختن

دست اورنجن

دست اورنجین رجوع به ابرنجن شود

دست بالا - منصور و مظفر و غالب و

معزز

دست بر آورد ادعا کردن و غلبه

دست بر آوردن نمودن و تربیت یافتن

و دعا و شفاعت کردن

دست بر نهادن - سلام دادن و تعظیم

کردن

دست برترکش زدن - خود آرائی و ادعا

نمودن

دست بر دهان - خوردن و افسوس برداشت

دست بر سر - تأسف و تحمیر

دست برنجن

دست برنجین رجوع به ابرنجن شود

دست برون کردن - قطع کردن دست

دست بسته — مردم بخیل و نماز گذار
دست بشاخی زدن — یار تازه گرفتن و
مراء تازه آرزو کردن

دست بند — دست بر بنج و نیزرقصی است
که دست یکدیگر را گرفته و رقص کنند
دست پاك — دستمال و متدین پرهیزکار و
فقیر و دست خالی

دست پیش داشتن — منع کردن و گریه
کردن و دست بردعا برداشتن

دست پیا — آماه کردن اسباب دامادی
دست چرب — غنی و مالدار و معین و مددکار

دست خوش — زبون و زیر دست و عاجز
و مسخرگی و کار آسان و سهل الحصول

دست خون — بازی آخزرد که همه
چیز را باخته و عاقبت بر جان و یا یکی
از اعضای خود گروسته و بخون
خود تن در دهد

دست دادن — رام شدن و مضبوط بودن
و بیعت کردن و حاصل و ممکن بودن

دست در آستین داشتن — فارغ بودن
از کارها

دست در آستین کردن — دست باز داشتن
از کاری

دست در کیسه زدن — بخشش نمودن
دست دست اوست — یعنی مسلط است
دست راست — وزیر اعظم و فرزند ارشد
دست رس — توانگری و قدرت
دست رنج — پیشه و حرفی که بادت بکنند
و مزد کاری که بادت کرده باشند
و کنایه از مطلق مزد و اجرت
هم نمایند

دست زدن — سرودن و نادم شدن
دست زن — پشیمان و مطرب و سازنده

دست زنان — دست زن و جمع آن
دست شستن — ترك کردن

دست شکسته — بی هز و بی مایه و بی معاش
دست فال — دست لاف

دست کار — ساخته و معمول هر کس
دست کرد | حصار و قلعه و هر آنچه

دست کرده | با دست کرده باشد
دست کش — گدا که دست پیش مردم برده

و چیزی نخواهد و کسی که دست
نایبایان را گرفته و بهر جا می برد و

امر و قاعل از دست کشیدن
دست کشیدن — فارغ بودن و ترك نمودن

و گدائی کردن و دست مالیدن

دست کفچه کردن — گدائی کردن

دست کنندن — افسوس و ندامت

دست گاه — دستگه

دست گزار — معاون و مددکار

دست گزیدن — بفتح گاف افسوس و

ندامت (و بضم آن) صدر مجاس

طلیدن

دست گشادن — بخشش کردن

دست گه — قدرت و جمعیت و سامان

و ثروت و جانی که بالش و مسند

را در آن گذارند

دست گیر — اسیر و مددکار

دست لاف — سفته اولین جمله اصناف

که انرا میمون و مبارک شمارند

دست مال (ف . و سیر و زبون و گرفتار

دست مرد — قادر و قوی و معین و مددکار

دست مزد — ف . و مکافات عمل

دست نشان — کسی که منصوب بکاری باشد

دست نمودن — اظهار قدرت کردن

دست وار | دست مانند و دست برنجن

دست واره | و عصا و چوب دستی شبانان

دست وانه — دستینه

دست و پا زدن — جان کنندن و چیز پرا

با جِد و جِهَد طالب کردن

دست بار — باری دهنده

دست بافتن — غالب شدن

دست یانه — دستینه

دستار

دستار چو فردا دستار

دستار (رجوع بر ترکیبات است دست شود

دستار دست — نقد ز دست بادست دادن

دستار چو سردار سفره و عامه و دسما

دستار

دستار بندان — اهل عامه

دستار چه — دسما و سفره کوچک

دستار چه ساختن — هدیه فرستادن و

استمالت کردن

دستار خوان — سفره دراز

دستار دستان — آستین

دستار

دستاران بفتح اول شاگردانه

دستاس — ق. در ترکیبات لفظ دست

مذکور شد

دستان — ر. جمع دست و بمعنی مکر و حيله

و آواز و نغمه و لقب زال پدر رستم

که چون در نزد حکیم عصر خود

(سیمرغ) علم و فضل و فنون غریبه
آموخته بود نادانان بکر و حیلہ اش
منسوب داشته و دستان گفتندی و
گاهی او را دستان زند هم گویند
یعنی دستان بزرگ

دستره چواکبره دستار و دستره

دسترخوان — دستارخوان

دستره چوزلزله - مخفف خطی دستاره
دستک چواکبر سند و قبالة و پروانک
و مصغر دست

دستک زن — دست زن

دستنبو

دستنبوی

دستنبویه

دستوار

دستواره

در ترکیبات لفظ دست
مذکور افتادند

دستوره چوامرود و وزیر و صاحب
مسند و رخصت و اجازه و قانون
و قاعده و پیشوای ملت زردشت و
چوب درازی که بر بالای کشتی
بعرض گذاشته و میزان کشتی را
بدان نگهدارند و ظاهر آن است
که این کلمه از دو لفظ ور و

دست ترکیب یافته و در فرهنگ
ناصری گویند عرب در این لغت
تصرف کرده و فتحه اول آن را
بدل بکسره نمایند و ظاهرش آنکه
معرب فارسی الاصل است و در قطار
المحیط گویند دستور (بر وزن پر
زور) قانون و اجازه و دنتری است
که امای لشگریان و و خایف ایشان
در آن ثبت و یا ضوابط و قوانین
سلطان در آن ضبط باشد

دستوری — رخصت و اجازه و قانونی

دسته چوسفره سنگ و (و چوهرزه)
بار و مدد کار و گداح و بی ادب و قبضه
کارد و شمشیر و غیره و هر آنچه ارگل
و کاغذ و ساه و غیره یکجا بسته باشند
دستی چوسعدی دستینه و ظرفی که
با دست توان برداشت

دستیار در ترکیبات لفظ دست
دستیانه مذکور افتادند

دستینه چو گجینه دست برنجن و
دسته کارد و غیره و امضا و دستخط
بزرگان و حکم و فرمان حکام و
پادشاهان و ساز رباب و آنچه بر